

# The Haunted





Glass mask  
@lotus\_sefid

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.



**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**



## آرك سوم-فصل 71

شاهزاده ایمر سریع تصمیم گیری کرد: «پس از هر کدومشون یه کم بخور.»

چی یان چیزی داغ با عطر و چاشنی خوبی را کنار دهانش احساس کرد. کمی مردد ماند بعد غذایی که نزدیک دهانش بود را خورد. این خوراک گوشت بره بود. گوشتش خوشمزه و آبدار بود، بخوبی پخته شده و نیازی به چاشنی نداشت. تنها چیزی که نیازمند بود ذره ای نمک و فلفل بود که عطرش را متعادل تر کند و آنوقت طعم بی نظیری میگرفت.

پس از بلعیدن اولین تکه چی یان دلش میخواست بسراغ بعدی برود پس مضطربانه گفت: «میتونی تنهام بزاری، این نوارو در میارم و خودم غذا میخورم.»

شاهزاده سخنی نگفت. در سکوت با حرکاتش جواب را نشان میداد. اینبار نودل دریایی را نزدیک دهانش برد. نودل مخلوط شده با سس ترکیبات دریایی بود مزه خوبی داشت اما به اندازه گوشت بره خوش طعم نبود.

چی یان درحالیکه آن را می بلعید زیر لبی گفت: «... من میخوام بازم از اون گوشت بخورم.»

صدای خنده عمیق شاهزاده را شنید و ناخودآگاه گوشه‌هایش داغ شدند. بنظر میرسید کل نژاد انسانها را شرمند کرده است. بدین شکل چی یان با داشتن سرویس خصوصی و شخصی شاهزاده یک شام شگفت انگیز و خوش طعم را نوش جان کرد. صرف نظر از خوردن، وقتی کسی غذایی را شادمانه میل میکند متوجه نمیشود که شاهزاده با چه چیزی به او غذا خوراند. چهار قاشق پر از غذا خورد و نمیتوانست

بفهمد قاشق های بعدی پشت سرش می آیند. در حقیقت این غذا خیلی بهتر از آن چیزی بود که خودش می پخت. حتی از دستپخت جیانگ تیان هم خوشمزه تر بود. وقتی سیر میشدی واقعا احساس لذت و شادی داشتی.

پس از آن شاهزاده ایمر چیزی درباره مکیدن خون نگفت. تنها گفت گری آن بیرون منتظرست تا او را به خوابگاه برساند.

این شام و چرت عصرانه سفر امروز او را حقیقتا دلنشین کرده بود. احساس میکرد سطح انتظاراتش از زندگی کمتر و کمتر میشود. شاهزاده دستش را نگهداشته و او را به سمت در اتاق راهنمایی کرد. سپس او را رها نمود تا در را هل داده و خارج شود.

چی یان دستش را روی دستگیره در قرار داده بود که ناگهان احساس کرد شخص قدرتمندی کمرش را محکم گرفته است. همزمان دندانهای تیز خوناشام در سمت راست گردنش فرو رفت. این اتفاقات آنقدر سریع رخ داد که او اصلا نتوانست واکنشی نشان بدهد.

هرچند اینبار روند مکیدن خون خیلی کوتاه تر از قبل بود. چی یان دستگیره در را محکم گرفته و چشمانش را بست و کمی دهانش را باز نمود. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ناله ای کوتاه از دهانش خارج شد. در این زمان احساس خوب مکیده شدن خون تا سرش هجوم آورد و همزمان خوناشام دندانش را از گردن او بیرون کشید.

شاهزاده به نرمی زخم روی گردنش را لیس زد و لکه کوچک خونی را که همزمان با بیرون آوردن دندانهایش خارج شد پاک نمود: «.... متاسفم، نتوانستم جلوی خودمو بگیرم.»

حتی اگر میتوانست میل خودش برای نوشیدن خون تازه را سرکوب کند نمیتوانست



جلوی میل به تصاحب چی یان را بگیرد وقتی دید او در حال خروج است میل شدیدی داشت او را کنار خود نگهدارد.

شاهزاده در سکوت آن بخش گردنش که کمی قبل مورد حمله قرار داد را بوسید تا آرام بگیرد: «.... میشه امشب اینجا بمونی؟!»

چی یان سرش را چرخاند، چشمانش گرد شده بودند، با شوک و شگفتی نگاه میکرد اما چهره اش در زیر آن نوار سیاه اصلا مشخص نبود. شاهزاده دیگر حرفی نزد دست دراز کرده و در را برایش گشود.

چی یان احساس کرد خونا شام کناریش ساکت شده است حتما به اتاقش برگشته بود. او ابتدا مکثی نموده و بعد از اتاق بیرون رفت. در چوبی سنگین با سکوت پشت سرش بسته شد. چی یان نوار سیاه را برداشت و دست خود را جلوی نور گرفت. نور درون عمارت سوسو زنان و ضعیف بود. او با سرعت محیط اطراف خود را بررسی نمود.

طبق انتظار گری در طبقه اول منتظرش ایستاده و ماشین سیاهش بیرون پارک شده بود. ساعت تقریبا 10 شب بود و ترافیک در خیابان های سوفیس جریان داشت. سراسر مسیر با نور چراغهایی روشن شده بود که در دو طرف جاده قرار داشتند و نور چراغ خانه ها که مسیر را چندان روشن نمیکردند.

ماشین جلوی خوابگاه چی یان متوقف شد. او از گری تشکر کرد، از ماشین پیاده شد، هنوز کت سیاه را در دست داشت. وقتی به دیدن شاهزاده رفته بود، فراموش کرد کت را ببرد و به صاحبش برگرداند. بعلاوه خود گری هم آن کت را برنگرداند پس او نیز مجبور شد کت را با خود ببرد.

جلوی راهرو یک آمبولانس پارک شده بود. چی یان کنجکاو شد، به آمبولانس نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. یعنی یکی از دانشجویان آسیب دیده یا ناگهان

بیمار شده بود!؟

درب شیشه ای خوابگاه تنها با یک کارت باز میشد. چی یان وقتی بیرون ایستاده بود با کارت دانشجوییش در را باز نمود گروهی از دانشجویان فریاد میزدند و با عجله به سمت بیرون حرکت میکردند. او نیز سریع کنار رفت.

گروهی از کارکنان با لباسهای سفید در بینشان بودند. در میانه این گروه بدن کسی را با برانکارد حمل میکردند. او قوی بود و تقلا میکرد. رفتارهایی خارج از کنترل انجام میداد. انگار عقلش را از دست داده بود. سرش را چرخانده و دهانش را باز کرده بود سعی داشت نزدیکترین پزشک به خودش را گاز بگیرد.

موهایش بهم ریخته و درهم بودند، رنگ به چهره نداشت. چهره ای عجیب، ترسناک و وحشتناک داشت. در کمتر از یک دقیقه چی یان فهمید که این شخص امیلی ست!

پشت سرشان خانم جولیا که امروز مسئول بود به همراه دوست امیلی، کارولین می آمدند. آنها شدیداً مضطرب بودند. خانم جولیا سوار آمبولانس شد و کارولین آن عقب باقی ماند. خیلی زود آمبولانس با سر و صدای زیادی از آنجا دور شد. راهرو در سکوت فرو رفت و تنها صدای هق هق های کارولین شنیده میشد.

چی یان وقتی در آشپزخانه بود امیلی و کارولین را دیده و با آنها آشنا شده بود. جلو رفت و پرسید: «چه خبر شده؟ چه بلایی سر امیلی اومده!؟»

کارولین پس از شنیدن سوال چی یان سرش را مضطربانه تکان داد: «نمیدونم ... یهو اینطوری شد ... یهویی زد به سرش و میخواست همه رو گاز بگیره، حتی نزدیک بود منم گاز بگیره.»

چی یان اطلاعات بیشتری از او دریافت نکرد، پس او را آرام نموده و به اتاقش برگرداند. بعد خودش هم به اتاقش برگشت و با ییه بینگجی تماس گرفت.

او از قبل میخواست با ییנגجی تماس بگیرد حالا بیشتر احساس میکرد مساله امیلی به آن خوناشام ها ربط دارد.

ییه ییנגجی مثل همیشه سریع تلفن را جواب داد. بنظر میرسید کل روز هیچ کاری برای انجام ندارد. با اولین زنگ، گوشی را برمیداشت ولی چی یان یادش آمد که این شکارچی خوناشام اکنون برای تعطیلات به اینجا آمده و طبیعی بود که کاری برای انجام نداشته باشد.

چی یان ابتدا تردیدهایش درباره شاهزده ایمر را با او بازگو نموده و تردیدهایش را گفت: «نمیدونم چرا میخواست بمونم و استراحت کنم و شام بخورم. آخرشم یه ذره ازم خون مکید. بعدشم چون بنظر میومد دیگه نمیخواد خونمو بخوره اونجا نمودم.» «خب شاید ازت خوشش اومده یا دلش میخواست که با دست خودش بهت غذا بده بخوری.»

این دیگر چه توضیحی بود؟ یعنی چه که دوست داشته با دست خودش به او غذا بدهد؟! چی یان در دل فحشی داد میدانست که احتمالا نمیتواند از ییه ییנגجی جواب قابل اطمینانی دریافت کند.

«امروز یه اتفاقی برای امیلی افتاد ... انگار دیوونه شده بود، صورتش مثل شبخ بنظر میرسید و میخواست آدمای اطرافشو گاز بگیره انگاری قدرتش خیلی زیاده از حد معمول بود، تو میدونی چرا اینطوری شده؟!»

ییه ییנגجی کمی اندیشید و سپس گفت: «... احتمالا مبتلا شده.»

«مبتلا شده؟!»

«خوناشام ها مثل انسانها نیستن. خلاصه بگم بیشتر اعضای قبیله خون از بین انسانها به خوناشام تبدیل شدن و اونا همون زمان می مردن. جزئی از قبیله خون شدن عمر



اونا رو افزایش نمیده ... اونا فقط روی بدست آوردن خون برای بقا تمرکز میکنن و شبیه مرده متحرک میشن. برای همین مثل زامبی میشن همیشه وقتی خوناشامی بخواد یه انسان رو گاز بگیره خطر مبتلا شدن داره.»

«... انسانهای مبتلا شده به سه نتیجه میرسن: اول، تبدیل به خوناشام میشن ولی با این شیوه قدرتشون نسبت به اون دسته از افرادی که طی مراسم خاصی بین اعضای قبیله خون پذیرفته میشن کمتره اینها پایین ترین رتبه بین خوناشام ها رو دارن. گروه دوم: بخاطر مبتلا شدن می میرن. سومین دسته هیولاهایی میشن که عقلشونو از دست دادن و فقط میخوان به آدمای زنده حمله کنن. اونهایی که تو این روند جانشون رو از دست میدن تبدیل به زامبی میشن—یعنی یه مرده متحرک بی جان و بدون عقل... اینهارو معمولا شکارچی های خوناشام و جنگیر ها از بین میبرن. کسی که تو دربارہ ش حرف میزنی احتمالا جزو دسته سومه ..»

چی یان با دقت به توضیحات ییه بینگجی گوش میداد دستانش عرق کرده و به نفس نفس افتاده بود. احساس همدردی میکرد و نگران بود او هم روزی مانند امیلی شود. بنظر میرسید ییه بینگجی اضطرابش را احساس کرده است. صدایش را پایین آورده و به او دلداری داد: «ولی تو نمیخواد نگران باشی. احتمالا مبتلا شدن وقتی که توسط یه خوناشام پایین رتبه خونت مکیده بشه. بین اعضای قبیله خون یه سری قوانین هست که اجازه نمیده خوناشام های پایین رتبه مستقیما از انسانها و حیوانات خون بمکن. اون دوستت احتمالا همیشه به این مدل خوناشام ها نزدیک بوده ... شاهزاده ایمر یکی از پنج شاهزاده قبیله خونه که بیداره و از همه شون قدرتمند تره پس خیالت راحت اون نمیزاره این اتفاق برای تو بیفته.»

چی یان هنوز در دلش کمی احساس نگرانی داشت: «خب پس هیچ راهی نیست که بشه امیلی رو نجات داد؟!»

« چرا هست.» ییه بینگجی با صدایی سرد و جدی گفت: « من نمیتونم کمکی بکنم ولی شاید شاهزاده ایمر بتونه کاری بکنه ... اگه ازش بخوای کمکت کنه باید با فرمانش موافقت کنی ... به این فکر کردی که اینبار ممکنه ازت چی بخواد؟ حاضری برای نجات اون دختر همه نیاز و هوشش رو برآورده کنی؟ فراموش نکن اون بار که دوستت رو به مهمونی خوناشام ها بردی اون دختر میدونسته که تو از چیزی خبر نداری و فریب خوردی ... اون میدونسته مهمونی چیه ولی بهت هیچی نگفت ... تو میخوای اتفاقی که برات افتاد رو با خوبی جبران کنی؟!»





## آرك سوم-فصل 72

« نه، من قصد ندارم از شاهزاده ایمر کمک بخوام.»

او انسانی عادی محسوب میشد که سرگرم کار و زندگی خودش بود و اصلاً یک انسان والای نועدوست نبود. ضمناً رفتار آن شاهزاده هربار غیر قابل پیش بینی و عجیب تر میشد.

چی یان درحالیکه گوشی خود را بدست داشت به سمت مکان شستشوی لباسها میرفت. یادش آمد لباسهایی که روز جمعه شسته بود هنوز آنجا هستند و فراموش کرده جمعشان کند.

همزمان به وراجی های ییه یینگجی درباره مراقبت از خودش دربرابر انسانها و خوناشام ها گوش میداد. هنگام تنهایی نیز باید مراقب امنیت خودش میبود و اگر به چیزی نیاز داشت باید با او تماس میگرفت و اگر مشکلی قابل حل نبود و از این حرفا باز هم باید سریعاً به سراغ او می آمد. چی یان نیز در جواب دائم اوهوم تحویل میداد ولی صحنه رویارویی با امیلی دائم در سرش ظاهر میشد.

آن شبی که الکس برای بازی دعوتش کرد را بیاد آورد، آن شب او رد کرد و امیلی دنبال الکس رفت. روز بعد که بیدار شد مچ زخمی امیلی را دید که خونریزی داشت. شاید همان شب بود یا شاید هم از مدتی قبل تر که خون امیلی توسط آن خوناشام ها مکیده شده بود؟

ناگهان متوجه شد یک چیزی درست نیست—اگر امیلی بخاطر گاز گرفته شدن توسط یک خوناشام آسیب دیده بود پس چرا زخمش آنطور خونریزی میکرد؟ باتوجه به تجربه خودش، شاهزاده ایمر، هر بار زخمش را لیس زده و پاک میکرد. اجازه نمیداد

جای زخم و آسیبش باقی بماند. حتی اگر رتبه آن خونا شام ها اندازه شاهزاده بالا نبود اینکه امیلی را رها کرده بودند تا خونریزی کند زیاده روی به نظر میرسید.

چی یان وارد اتاق رختشویی شد و همزمان در افکار خودش غرق بود. اینجا تلفن خیلی خوب آنتن نمیداد و هنگام جمع کردن لباسها نگهداشتن گوشی کار چندان راحتی نبود. او میخواست پیشقدم شده و با ییه بینگجی قرار ملاقات بگذارد بعد خداحافظ کرده و گوشی را قطع کند اما ناگهان از سمت راست خود برق حرکت سایه ای را دید.

چشمانش را بهم فشرد تصور میکرد بخاطر از دست دادن زیادی خون دچار ضعف شده است. اگر واقعا اینطور بود دفعه بعد باید به ایمر میگفت که آن بزاق مسخره اش اصلا تاثیر نداشته است. برای حفظ توافقی که داشتند، ایمر خون کمتری از او میمکید و تعداد دفعات نوشیدن خون را کاهش میداد.

یک سایه سیاه دیگر از کنارش گذشت و چی یان احساس کرد چیزی با او برخورد کرده است. تلفنش بر زمین افتاد.

ناخودآگاه خم شد تا گوشی را بردارد همین که او سرش را پایین آورد نور درون محل شستشوی لباسها خاموش شد. همزمان درهای جلویی و عقبی با صدای بلندی بسته شدند. اتاق کوچک تاریک و بسته شد.

چی یان همان موقع فهمید اینجا اتفاقی در حال رخ دادن است. راست ایستاد و اطراف خود را تماشا کرد. آن سایه ای که دید یک توهم نبود.

واقعا چیزی در اطراف او منتظر فرصت مانده بود.

چشمانش به تاریکی اتاق عادت نداشت ولی هنوز هم میتوانست نقاط سرخ خونینی درون تاریکی را ببیند که به او زل زده بودند. چی یان احساس میکرد این چیزها هر



دو طرف راهرو را گرفته اند. یک چیز دیگر هم نزدیک سمت چپ خود احساس میکرد. در این زمان صدای خنده و قدمهای دانشجویان درون خوابگاه خاموش شد انگار تنها او در این اتاق مانده و از همه دنیا جداست.

چی یان جرات حرکت عجولانه ای را نداشت. نمیدانست این چیزها در اطرافش چه هستند اما شدیداً مراقبش بودند. او با سرعت فاصله بین درها و خود را اندازه گیری کرد. موانع و اثاثیه که در این بین بود را بیاد آورد.

بجای اینکه منتظر مرگش باشد باید از اینجا بیرون میرفت و خودش را نجات میداد. بحران سریع الوقوع باعث شده بود که او سریعاً فکر نقشه ای باشد. با سرعت اقداماتش را دوبار بررسی نمود و لباسهایی که در دست داشت را به سمت راست خود پرتاب کرد. اینها لباسهایی سبک و معمولی بودند که مدتی قبل آنها را به تن میکرد. به اندازه ای خوب بودند که توجه دیگران را جلب کنند.

همزمان به سمت در چپی گریخت. تیوب پلاستیکی نرمی که مخصوص تمیزکننده بود را سپر خود گرفت و فرصت بدست آورد تا در را باز کند. خوشبختانه یادش آمد قفل روی در شکسته و اکنون نمیتواند بسته شود. پس میتواند سریعاً بیرون برود.

بیرون اتاق شستشو خلوت و ساکت بود. چی یان میتواند صدای قدمهای خود روی فرش و ضربان قلبش را بشنود. نمیتوانست صدای صحبت کردن، سر و صدای کامپیوترها و برنامه های تلویزیونی را از اتاق دانشجویان بشنود. این ساختمان برای مدتی در سکوت فرو رفته و درهای عایق صدا چیزی نشان نمیدادند. معمولاً وقتی از کنار درها میگذشتند صدای ساکنان اتاق ها را بشنود.

نور سفید درون راهرو شوم و ترسناک به نظر میرسید.

چی یان می دوید و برای کمک فریاد میزد اما هیچ کسی برای کمک به او نمی آمد. پس از اینکه 10 متر دوید. با وحشت پشت سرش را نگاه کرد و آن چیزهایی که قصد شکارش را داشتند دید.

آنها پشمهایی ضخیم، سنگین و تیره داشتند، پاهایشان قوی، چنگالهایشان تیز بود و دندانهایشان برق ترسناکی را ساطع میکرد چشمهای هیولاگونه شان، سرخ، وحشی و دیوانه کننده بود. اینها گرگ قدرتمند بودند. چی یان شک نداشت که زیر چنگالهایشان رد خون را دیده است. اینها میتوانند گلوی طعمه هایشان را پاره کنند و شکمهایشان را از هم بدرند.

این گرگها ترسناک تر از چیزهایی بودند که در باغ وحش و مستند ها دیده بود. در این زمان، نزدیکترین گرگ به او جستی زد، با پنجه های جلوییش تقریباً کمرش چی یان را زخمی کرده بود. او اطمینان داشت تا چند ثانیه دیگر به زمین میخ خواهد شد. چی یان انسانی با مهارتهای فیزیکی متوسط بود مطمئناً در برابر این هیولاها چهار دست و پا شانس برای فرار نداشت.

بعد صدای شکستن شیشه در راهروی خالی شنیده شد.

گرگ در دم متوقف شد و پشت سر چی یان قوز کرد، بقیه گرگهای پشت سریش ناله کنان عقب رفتند، چی یان به سمتی که صدا را از آن شنیده بود خیره شد. دیر موقع بود پنجره شیشه ای درهم شکسته شده و باد سرد پاییزی به داخل نفوذ کرد. آسمان شب با تاریکی سنگینی پوشیده شده بود و میشد ماه هلالی را در پس ابرهای متراکم دید. هفتمین روز ماه قمری، زمان تغییر به نظر می آمد اما ماه مانند خون سرخ و زمین چون جهنم شده بود.

هیچ کسی آنجا دیده نمیشد و مشخص نبود چه کسی شیشه را شکسته است.



گرگ سیاهی که به چی یان نزدیک بود هیکل بزرگی داشت. طولش تا دو متر بود و در آن حالتی که روی دست و پاهایش قرار داشت قدش به سینه چی یان میرسید. او پنجه های جلوییش را برای حمله دیگری بالا گرفته و به سمت چی یان حمله برد. چی یان غافلگیر شده و تنها توانست یک قدم به عقب بردارد. دندان های تیز گرگ، به اندازه یک دست از او فاصله داشتند که ناگهان، کسی از آنجا جهید. چی یان احساس میکرد چشمانش تار می بیند همزمان گرگ بزرگ روبروییش به عقب پرتاب شد. یک زخم بزرگ و عمیق رو شکمش پیدا شده و خون از آن فواره زد، با اینکه زخم روی خزهایش مشخص نبود اما میشد خونهایی که از جسمش می چکید را دید خون تیره اش روی فرش آبی راهرو می ریخت.

گرگ روی زمین افتاده بود ولی با چشمان سرخش به مسیری که چی یان قرار داشت خیره ماند. بطور دقیقتر به شخصی که ناگهان در برابر چی یان ظاهر شده بود نگاه میکرد. بقیه گرگها قوز کرده و تسلیم شدند به آندو نگاه میکردند اما جرات نداشتند نزدیکشان شوند.

بعد چی یان توانست به ناجی خودش که یکباره ظاهر شده نگاه کند.

هوای سوفیس<sup>1</sup> در ماه آوریل خنک میشد کمترین درجه هوا هنگام شب 7 تا 8 درجه سیلیسیوس بود. مرد قد بلند با قامت ایستاده کتی بلند و تیره به تن داشت، موهای سیاه بلندش روی شانه رها شده و خیلی معمولی آویزان بودند. دستانش دو طرف بدنش رها بودند.

اولین چیزی که چی یان به آن دقت کرد دست چپش بود. دستی لاغر، رنگ پریده اما قدرتمند بود. در دست چپش حلقه ای داشت حلقه نقره پهنی که الگویی ناهوار

---

<sup>1</sup> مترجم انگلیسی قبلی این شهر و سوفوس ترجمه کرده ولی مترجم جدید میگه سوفیس!

رویش داشت. یک قطره از خون سیاه از شیار روی الگوی انگشتر بر فرش درون راهرو چکید.

بنظر میرسید با این حلقه به آن گرگ آسیب زده است.

مرد دو قدم جلوتر از چی یان ایستاده بود و با آرامش به گرگها نگاه میکرد. چی یان میتوانست از بغل نیم رخس را ببیند او نه حرف میزد و نه تکان میخورد اما چی یان هاله قدرتمندش را احساس میکرد.

این حضور گرگها را ترسانده و به عقب راند. آنها با زبانی عجیب بهمدیگر چیزی میگفتند ناگهان در یک چشم بهم زدن، همراه با گرگ زخمی ناپدید شدند و مرد نیز قصد نداشت متوقفشان کند.

چی یان با شگفتی و تردید به مرد روبرویی خود خیره ماند، مرد نیز سرش را چرخانده و به او نگاه کرد. وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد مرد به طرفش آمد درحالیکه هنوز ساکت بود. سرش را پایین آورد و به آرامی گفت: «هیچ میدونی تو به سادگی میتونی این موجودات تاریک رو به خودت جذب کنی؟!»

او سرش را پایین تر آورد و کنار گوش چی یان بو کشیده و گفت: «توی بدنت یه هاله تاریک و خالص وجود داره ... تا دیدمت متوجهش شدم.»

این رایحه شباهت زیادی به خودش داشت انگار راهنمایش میکرد تا نزدیکتر شود و همینکه نزدیکتر میشد میتوانست او را محکم در آغوش بگیرد و دیگر رهایش نکند.

چی یان هنوز گیج بود و زیر لب من من کنان گفت: «... این چی بود؟!»

او به پنجره شکسته نگاه میکرد، ماه خونین آن بیرون را میدید که صدای مرد را شنید: «این فقط یه حقه کوچیک واسه حیوونای چهار پا موقع ماه کامله!»



پس از گفتن آن حرف، پنجره به حالتی معجزه آسا به شکل قبل برگشت و ابرهای بیرون پنجره ناپدید شده و نور مهتاب درخشان پدیدار شد. آسمان روشن و ابرها ملایم بودند. ماه میدرخشید و هوا خنک بود.

این شب پاییزی بی اندازه زیبا بنظر میرسید.

سر و صداهاى همیشگی خوابگاه برگشته بودند. یکبار دیگر صدای موسیقی و خنده از طبقات بالا شنیده شد.

حتی لکه های خون روی فرش هم ناپدید شدند.

همه چیز مانند قبل بود انگار حادثه ای که اکنون رخ داد صرفاً توهم خودش بود. بجز شخصی که کنارش بود هیچ چیز دیگری نمیتوانست آن را تقویت کند.





